

گزارشی از یک گردان نخبه در اسارت

عصر اولین روز اردوگاه دوازده تکریت، می‌خواهند محاکمه‌مان کنند. یک میز فلزی نیم‌دار و سربازانی قلچماق که کابل و شلاق و باتوم، ابزار محاکمه‌شان بود.



عصر اولین روز اردوگاه دوازده تکریت، می‌خواهند محاکمه‌مان کنند. یک میز فلزی نیم‌دار و سربازانی قلچماق که کابل و شلاق و باتوم، ابزار محاکمه‌شان بود.

به گزارش گروه #171؛ حماسه و مقاومت؛ خبرگزاری فارس، در امتحان‌های بزرگ مانند جنگ است که باطن آدم‌ها آشکار می‌شود. فانوس کمین نقطه پنهان انسان‌هایی را آشکار می‌کند که خود راه روشنی هستند برای مبارزه علیه ظلم و جور، سطر به سطر آن درس بزرگی از روح مبارزه همراه با اخلاص و ایمان و شجاعت و دلاوری، در انجام وظیفه الهی و مبارزه با استکبار جهانی و ظلم ستیزی برای آیندگان، این بچه‌ها نیز مانند دیگران، آدم‌هایی هستند ساده و معمولی، اما نقطه تمایزشان روحی مقتدر و دلی سرشار از ایمانی راسخ و محکم است. رزمندگان گردان یارسول(ص) بیشتر دانشجو بوده و معروف بودند به گردان نخبه‌ها. در یکی از چهارده فصل کتاب فانوس کمین؛ نوشته غلامعلی نسائی آمده است:

عصر اولین روز اردوگاه دوازده تکریت، می‌خواهند محاکمه‌مان کنند. یک میز فلزی نیم‌دار و سربازانی قلچماق که کابل و شلاق و باتوم، ابزار محاکمه‌شان بود. نوبت محاکمه که می‌شد، دست‌شان را خوانده بودیم، سرکار می‌گذاشتیم‌شان؛ اما تا استاد شدن خیلی فاصله بود تا موقع بازجویی کمتر کتک بخوریم. عراقی‌ها خیلی به رزمنده‌های کم‌سن‌وسال حساس بودند. زیر هجده سال را بدجوری می‌زدند. خشم‌شان این بود که این بچه‌ها با سن کم آمده‌اند برای دفاع و شده‌اند #171؛ حرس الخمینی؛. به تناسب رسته‌ها، تنبیه‌ها هم بالا می‌رفت؛ روحانی، پاسدار، بعد بسیجی. اگر فرمانده بسیجی بودی که واویلا بود؛ حالت را حسابی جا می‌آوردند. برای همین بیشتر بچه‌ها سن‌شان را با توجه به قد و هیکل‌شان بالا می‌گفتند.

شعبان صالحی فرمانده گروهان یک گردان یارسول(ص) گوش‌هایش را تیز کرده بود که بفهمد عراقی‌ها چه سؤالی می‌کنند و بچه‌ها چه جوابی می‌دهند. چرا آخر بازجویی این‌قدر مشت و لگد و کابل و باتوم می‌زنند، بعد طرف را هل می‌دهند تو و کشان‌کشان یکی دیگر را می‌برند؟

صالحی می‌دانست که اگر لو برود، چه بلایی سرش می‌آورد. آخرین سؤال عراقی‌ها که منجر به خشونت‌شان می‌شد، نوع رسته بچه‌ها بود. هرکدام به تناسب رسته، کتک می‌خوردند.

اولی گفت: من تیربارچی بودم. حسابی زدندش.

دومی گفت: من خدمه تانک بودم. بدجوری زدندش.

سومی گفت: امدادگرم. با مشت و لگد افتادند به جانم.

چهارمی گفت: آرپی‌جی‌زن، حسابی کتکش زدند. گفتند تانک‌های ما را تو می‌زدی؟ حالا زن کی بزنی، و هر که چیزی می‌گفت، کتک مفصلی از عراقی‌ها می‌خورد. شعبان با خودش فکر کرد و به ما گفت: بچه‌ها! نوبت من که شد، می‌گویم کلاش دارم. کلاش از همه سلاح‌ها کوچک‌تر است، پس کمتر کتک می‌خورم.

طولی نکشید که نوبت شعبان شد. چون نزدیک بودیم، صدایش را می‌شنیدیم. ما که از نیروهای شعبان بودیم، منتظر بودیم ببینیم چه بلایی سرش می‌آید و آیا این کلاشنیکف نجاتش می‌دهد یا نه. آخر بازجویی بود و پاسخ سرنوشت‌ساز. سرباز عراقی ازش پرسید: اسلحه‌ات چی بود؟ شعبان یک کلام گفت: کلاشنیکف.

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. از قیافه حق‌به‌جانبش معلوم بود که تو دلش بشکن می‌زند. تا گفت کلاش، سرباز عراقی مشت محکمی به صورت شعبان زد و سرباز دیگری فریادزنان دویید طرف کمپ فرمان‌دهی اردوگاه و هی داد کشید: فرمانده، فرمانده، فرمانده!

ما همه گیج شده بودیم. خدایا! چه شده است؟ یک‌مرتبه از کمپ فرمان‌دهی، یک عالمه قلچماق ریختند و با مشت و لگد افتادند به جان شعبان و به قصد کشت، زدندش. بعد دستانش را بستند و او را بردند. چند دقیقه بعد، با سر و صورت خونی و زخمی آوردندش. ولو

شد و ما همه زدیم زیر خنده که کلاش عجب نانی برایت پخت! بی‌رمق و بی‌حال نالید و گفت: نگویید کلت دارم که اگر بگویید، می‌بندتان به تانک.

او می‌نالید و ما می‌خندیدیم. هنوز کار بازجویی تمام نشده بود و یکی‌یکی بچه‌ها را برای بازجویی بیرون می‌بردند. نوبت پیرمردی شد که شصت و پنج سالی داشت. بی‌سواد و شوخ‌طبع بود. ازش پرسیدند: اسلحه تو چه بود؟ پیرمرد گفت: من امدادگر بودم، سقا بودم، آب می‌دادم به یاران حسین.

این‌ها را با حال و هوای خاصی گفت. عراقی‌ها شروع کردند به کتک زدن. پیرمرد مدام زیر شلاق، زیر مشت و لگد و داد می‌زد: دخیل الخمینی!... دخیل الخمینی!

عراقی‌ها بدجور می‌زدنش و از این مقاومتش خشمگین‌تر می‌شدند. هرچه می‌زدند، پیرمرد همین را می‌گفت. ما همه مات و حیران مانده بودیم که خدایا! این پیرمرد چه قدر عاشق امام است. به او حسودی‌مان شد. عراقی‌ها خسته شدند، یکی پیرمرد را نگه داشت و دیگری با مشت، چنان توی دهان پیرمرد کوبید که تمام دندان‌هایش خرد شد و خون از لبش فواره زد. هلش دادند سمت ما و او با همان دهان پر از خون، دوباره رو کرد به عراقی‌ها و داد زد: دخیل الخمینی!...

یکی با لگد، طوری به او زد که پهن شد توی بغل ما. صورت و دهان پیرمرد را پاک کردیم و گفتیم: عجب آدمی هستی! چه قدر دخیل الخمینی می‌کنی؟ داشتند می‌کشتندت. برای چی این همه می‌گفتی؟

پیرمرد گفت: توی تلویزیون خودمان دیدم که هر وقت اسیر عراقی می‌گیرند، دخیل الخمینی که می‌گوید، بهش آب می‌دهند. بچه‌ها از خنده روی زمین ولو شدند. پیرمرد خیال کرده بود این دخیل الخمینی، قانون بین‌المللی است و هر که هر کجا اسیر شد، باید دستش را ببرد بالا و همین را بگوید!

*نویسنده: غلامعلی نسائی